



● فنگ ژی ● مترجم: سیدنادر آموزگار

مجموعه شعر را به چاپ رسانید. از میان آثارش، شش شعر لحن روایی دارند و غالباً این شعرهای او را شاهکارهایش می‌دانند. در چهار سال اخیر، فنگ ژی سرودن شعر را رها کرده است.

فنگ ژی به سال ۱۹۰۵ در استان هبی چین به دنیا آمد. در هجده‌سالگی نخستین شعرهایش را منتشر کرد. او طی سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵ در آلمان به تحصیل در رشته زبان‌شناسی ادامه داد و با آثار گوته نیچه و ریلکه آشنا شد. پس از ده سال سکوت، از ۱۹۴۱ تا ۱۹۹۰ چند

اسب ابریشم *

گل‌های سرخ کنار نهر شکفته‌اند.
ابرهای بهاری
افق را لمس کرده‌اند.
دل‌آتش گرفته،
و شعله‌هایش زبانه می‌کشد
و من آرام
به سوی پنجره اتاقتش می‌روم.
دختر جوان، به من بگو
آن گاه که کره‌ها
تازه به خواب می‌روند،
غمگین نمی‌شوی؟
اگر با شنیدن آوازم اشک ریختی،
دریچه را مگشا و میرس
تو کیستی؟

■ یکی بود یکی نبود.
سالهای سال پیش از این،
آن وقت که نه کالسکه‌ای بود
و نه قایقی،
حتی خیلی دورتر،
تیره‌روزی بود و ویرانی.
دختری بود فقیر و مادر مرده
و پدرش راهی سفری دور و دراز:
«دخترم،

روی این تکه زمین سخت کار کن.»
کنارشان اسبی سپید ایستاده بود:
«این حیوان همدم وفاداری است.
در شخم زدن یاورت خواهد بود.»
و دخترک

معنای جدا شدن را نمی‌دانست،
و اینکه پدر
تا کجا از او دور می‌شود،
چون همیشه باد بود و باران
و زمین بی‌ثمر و بی‌ثمرتر ...
«پدر چه وقت می‌آیی؟»
جدایی اقیانوسی وسیع است.
اسب عزیز،

سازم را آوازی نیست

می‌توانی مرا به آن سوی اقیانوس ببری.
لبخند پدرم را می‌جویم.»
به گلها و برگهای پژمرده نگریست و
یال اسب را نوازش کرد،
«اگر مردی عاشق اینجا بود،
به خاطر من، پدرم را می‌جست.»
در خیالش گم شد.
آفتابی که در افق پرواز می‌کرد،
به مردی جوان می‌مانست
که چشم در چشم دخترک دوخته باشد،
شیه‌ای او را
از خیال عمیقش



بیرون کشید.
اسب به دشتی دوردست راند
و تصویر لرزان مرد
نایدید شد.

■ غوزه‌های سپید پنبه گرمند
پروانه‌های رنگین
اینجا و آنجا پر می‌زنند.
دلم آتش گرفته،
و شعله‌هایش زبانه می‌کشد
و من آرام

به سوی پنجره آتاقش می‌روم.
دختر جوان، به من بگو
آن گاه که کرهما
تازه به خواب می‌روند،
غمگین نمی‌شوی؟

اگر با شنیدن آوازم اشک ریختی،
دریچه را مگشا و مپرس
تو کیستی؟

■ زمین پوشیده از علفهای هرز.
و او بام تا شام بی‌قرار بود.
از پنجره تنهایی‌اش
فقط صدای گنجشکها شنیده می‌شد.

یک روز به ناگاه
ابری از غبار برخاست.
پدر، سوار بر اسب سپید،
باز می‌آمد.
شبهه اسب

به آواز شادی می‌مانست.
زانو زد،
عرق از بدنش جاری بود.

پدر پیشانی دختر را بوسید،
و اسب تا سحر تلخ گریست:

«نازنینم، تمام این دیار را
به خاطر تو زیر پای گذاشتم.»
دختر

سر و یال اسب را نوازش کرد:
«کودن مباش.

پدرم تو را خواهد کشت.»
ناتوان از خوردن علفی تازه و
قطره‌ای آب،
آهی بی‌پایان

برای دخترک کشید.
و شب به خوابی عمیق در کنارش
گذشت.

■ علفهای زرد و خشک
وجین شدند،

و مرغان سیاه طوفان
کوچیدند؛

اما دل من
هنوز هم شعله‌ور است،
و من آرام

به سوی پنجره آتاقش می‌روم.
دختر جوان، به من بگو
آن گاه که کرهما پبله می‌تند،
غمگین نمی‌شوی؟

اگر با شنیدن آوازم اشک ریختی،
پنجره را مگشا و مپرس
تو کیستی؟

■ در شبی بی‌کرانه و سیاه
باد بود و باران.
لاشه اسب

از پرچین مزرعه آویخته بود،
و پدر، تنها همدم دختر بود:
«رعده می‌غرد و برق می‌زند.

دخترت را بی‌پناه رها کردی.
تنهاییم و هراسان.»

«دخترم،
تا زنده‌ام
حامی تو خواهم بود!»

این کلام را
از پوست اسب شنید.
قلبش به شدت می‌تپید.

برق آسمان
تا اعماق وجودش رخنه کرد.
رعده

پوست اسب را لرزاند.
باد زوزه کشید.

باران بی‌وقفه بارید.
«تا زنده‌ام

حامی تو خواهم بود.
پس آسوده بخواب.»

اینک

خیال گذرای مرد جوان آمده است
و چون اسبی تنومند می‌تازد،
گویی زمین بی‌تاب

از این سنگینی
فرو خواهد پاشید.

پوست اسب
به گرد دختر پیچید،
تنگ در برش گرفت.

■ محبوبم
شعرم هنوز به پایان نرسیده‌ست،

اما سازم را
آوازی نیست.

حال که بی‌قرار
کنار پنجره نشسته‌ام،

آخرین قطعه را می‌خوانم:
باد لحظه‌ای ایستاد

و باران نبارید.
ماه تندر را مغلوب ساخت.

پوست اسب
دخترک را تنگ در آغوش گرفت،
در نور مهتاب

به پبله ابریشمین سفیدی می‌مانست.

مار

تنهایی‌ام چون ماری است،
خاموش و بی‌کلام.

اگر به او می‌اندیشی،
آرام گیر، مهراس.

همدم باوفای من است،
دردمند و غریب،

و دل‌تنگ چمنزارهای انبوه.

به آرامی ماه،
آهسته از کنارت می‌گذرد

و رؤیایت را دگربار به یاد می‌آورد،
رؤیایی چون گل سرخ.

پی‌نویس:

* این شعر بر اساس کتاب افسانه‌وار آثار ادواح نوشته گان بانو سروده شده است. روزگاری پسر یک پرورش‌دهنده کرم ابریشم ربوده می‌شود. تنها یادگار پدر برای دخترش، اسبی سپید بود. مادر سوگند یاد می‌کند هر کس شویش را نجات دهد، دختر را به عقد وی درآورد. اسب به جستجوی مرد می‌رود و پس از چند روز با او برمی‌گردد. به دنبال مخالفت با این ازدواج، اسب را کشته و پوستش را در حیاط می‌گستراند تا خشک شود. ناگهان پوست اسب به دور دختر می‌پیچد و او را به بالای درخت توت می‌کشد. آنجا دخترک به کرم ابریشم تبدیل می‌شود.